

4721

الله الرحمن الرحيم

www.kelap11.com

هشدار:

ممکن است مطالعه بخش‌هایی از این کتاب برای  
بیماران قلبی و روان‌های آسیب‌پذیر مناسب نباشد.



نشر معارف

# تاریخ ادبیات ہندوستان

نویسنده:

جمال صادقی

به کوشش

محمدحسین حاجی ده آبادی

چاپ اول: اسفند ۱۳۹۶  
 چاپ دوم: اسفند ۱۳۹۶  
 چاپ سوم: اسفند ۱۳۹۶  
 چاپ چهارم: فروردین ۱۳۹۷  
 چاپ پنجم: شهریور ۱۳۹۷  
 چاپ ششم: مهر ۱۳۹۷

سرش اسبه: صادقی، جمال، ۱۳۴۲- عنوان و نام پدیدآور: آن سوی مرگ / نویسنده: جمال صادقی؛ به کوشش محمدحسین حاجی‌ده‌آبادی. مشخصات نشر: قم: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه‌ها، دفتر نشر معارف، ۱۳۹۷. مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص. شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۴۱-۲۴۴-۹ : ۲۵۰۰۰ ریال. وضعیت فهرست‌نویسی: فیا یادداشت: عنوان چاپ اول: آن سوی مرگ، ناشر مؤلف، تاریخ نشر ۱۳۹۶. موضوع: تجربه دم‌مرگ -- خاطرات موضوع: Near-death experiences -- Personal narratives موضوع: شناسه افزوده: حاجی‌ده‌آبادی، محمدحسین، ۱۳۴۱- شناسه افزوده: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه‌ها. دفتر نشر معارف. رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۲ص۳/ت/۴۵/۴۵ BF۱ رده‌بندی دیویی: ۱۳۳/۹۰۱۳ شماره کتبی: ۵۳۹۳۹۳۹ ملی: ۵۳۹۳۹۳۹



نشر: ف

عنوان: آن سوی مرگ ■ نویسنده: جمال صادقی ■ به کوشش: محمدحسین حاجی‌ده‌آبادی ■ ناشر: دفتر نشر معارف (وابسته به نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه‌ها) ■ طرح جلد: علیرضا حاجی‌ده‌آبادی ■ صفحه‌آرایی: الهه نصیرزاده ■ نوبت چاپ: دوم ناشر، ۱۳۹۷ ■ شمارگان: ۲۰۰۰ جلد ■ قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان ■ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۴۱-۲۴۴-۹

#### مراکز پخش

■ اراک: ۰۸۶-۳۳۲۲۹۰۳۸ ■ ارومیه: ۰۴۴-۳۳۲۵۴۴۴۱ ■ اصفهان: ۰۳۱-۳۳۵۱۳۴۱  
 ■ اهواز: ۰۶۱-۳۳۳۸۰۰۰ ■ ایلام: ۰۹۱-۷۷۵۵۱۸۸ ■ بجنورد: ۰۵۸-۳۳۳۸۳۱۲۸۳  
 ■ بندرعباس: ۰۷۶-۳۳۶۱۷۵۵۷ ■ بیرجند: ۰۵۶-۳۳۳۴۱۷۹ ■ تهران: ۰۲۱-۸۹۱۱۲۱۲  
 ■ رشت: ۰۱۳-۳۳۳۴۵۶۹ ■ زاهدان: ۰۵۴-۳۳۳۸۸۷۹ ■ زنجان: ۰۲۴-۳۳۳۶۶۲۵  
 ■ ساری: ۰۱۱-۳۳۳۵۳۰۲۰ ■ سمنان: ۰۹۰-۱۱۱۴۰۰۰۱ ■ شهرکرد: ۰۳۸-۳۳۳۵۰۰۰۴  
 ■ شیراز: ۰۷۱-۳۳۳۶۶۱۴ ■ قزوین: ۰۲۸-۳۳۳۴۰۰۷۶ ■ قم: ۰۲۵-۳۳۳۷۵۴۵۱  
 ■ کرمان: ۰۲۴-۳۳۳۱۴۶۶ ■ کرمانشاه: ۰۸۴-۳۳۳۸۴۱۱۱ ■ گرگان: ۰۱۷-۳۳۳۷۸۰۰  
 ■ مشهد: ۰۵۱-۳۳۳۰۱۱۹ ■ یاسوج: ۰۹۱-۷۷۵۵۱۸۵ ■ یزد: ۰۳۵-۳۳۳۳۰۳۳۱

تمامی حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به پدیدآورندگان این اثر (صادقی، حاجی‌ده‌آبادی) است.

وقتی خداوند خواست آدم و فرزندانش را  
خلق کند، فرشتگان گفتند: "خدایا! زمین،  
گنجایش این همه آدم را ندارد." فرمود: "من،  
مرگ را می‌آفرینم." فرشتگان پرسیدند: "اگر  
مرگ آفریده شود، زندگی برای انسان  
ناخوشایند نمی‌شود؟" فرمود: "من، امید را  
می‌آفرینم."

www.Ketab.ir



## یادداشت نویسنده

این یادداشت، حاوی مطالبی پراکنده است. به احتمال قوی، آمختگی هر نوعی، شما را کمی گیج خواهد کرد. با وجود این، ممنون می‌شوم اگر بخوانید.

حق ناشناسی است اگر ننویسم: کتاب حاضر، با زحمات دوستم حسین عزیز،\* به‌مرتب دیده است. حسین، در زندگی من، نقش بزرگی داشته. اصلاح می‌کنم: نقش بسیار بزرگی داشته. می‌توانم بگویم در سطر سطر هر نوشته‌ای به از من باقی می‌ماند، حضور دارد. من و حسین، از اواسط دههٔ هفتاد سانه به سانه هم قدم برداشته‌ایم. در حیطه‌های اجتماعی، فرهنگی و ادبی. از آن ده‌ق تا کنون بیست سال حاصلخیز گذشته است...

... باری، ما در سال هشتاد و شش (اندکی پس از منسخر کردن کتاب "آخرین یادگار") تصمیم گرفتیم به نقاط مختلف کشور سفر کنیم. سفری نه برای نوشتن مطالبی در بارهٔ فرهنگ عامه؛ نه برای شناختن و انعکاس مناطق گردشگری و باستانی ایران. سفری برای بهتر شناختن انسان. فراموش نمی‌کنم: قبل از سفر، عده‌ای که از هدفمان مطلع بودند ما را به تمسخر گرفتند. گفتند: "می‌خواهید انسان را بیابید، بشناسید و در باره‌اش بنویسید؟! وقت‌تان را تلف

---

\* محمد حسین حاجی ده‌آبادی، فیلم‌ساز و پژوهشگر.

خواهید کرد. بمانید. نروید. نگردید. در این زمانه، انسان را نخواهید یافت." و ما پس از تحویل گرفتن این همه دلگرمی و قوت قلب، راهی سفر شدیم! استان به استان، شهر به شهر و روستا به روستا را می‌گردیدیم. حسین، با دوربین فیلم‌برداری‌اش و من با دفترچه‌های یادداشت و هردم در اتومبیل سمند حسین. باور کنید تجربه هر لحظه از سفر، به اندازه صدسال، ارزش داشت. روز اولی که پا در راه گذاشتیم شبیه دو پسر به وحشت‌زده بودیم. شبیه دو بچه وحشت‌زده‌ای که برای اولین بار با مادر می‌روند. وقتی برگشتیم عملاً دو پیرمرد مجرب به حساب می‌آمدیم. حاصل سفرهای مان، صدها صفحه دست‌نوشته است که در انتظار ویرایش به سر می‌برند. هیچ اشکالی ندارد اگر باز هم منتظر بمانید. من به زودی به یاری خدا، نوشته‌ها را ویرایش، تنظیم و منتشر خواهم ساخت. اگر نماندم، همان دست‌نویس‌های خام و بی‌آلایش، کفایت می‌کند... آهان! نزدیک بود یادم برود: ما انسان را یافتیم. بسیار بیشتر از آنچه در ذهن خوشبین‌ترین آدم‌ها بگنجد. امروز می‌توانم سرم را بالا بگیرم و با غرور بگویم: "انسان، نمرده است. انسان، زنده است. زنده‌تر از هر زمان دیگر. او عمیقاً نفس می‌کشد. عمیق‌تر از همه نفس‌هایی که در تاریخ کشیده است..."

معذرت می‌خواهم که پاراگراف بالا را خیلی کش دادم. هدفم این بود که دو قضیه را برای‌تان تعریف کنم...، خوب، البته هنوز زیاد دیر نشده. بشنوید:

روزی، در یکی از آن سفرها، با زنی حیرت‌انگیز، آشنا شدیم. با دقت به ماجرای زندگی‌اش گوش دادیم. دست آخر، آن سؤال

همیشگی را بر زبان آوردم:

- چیز دیگری هست که به ما نگفته باشید؟

- تقریباً همهٔ سرگذشتم را برای تان تعریف کردم. فقط... فقط یک قضیه هست که... که به شما... به شما نگفتم... گفتنش خیلی جرأت می‌خواهد... مطمئن نیستم که این داستان را باور کنید.

- چرا امتحان نمی‌کنید؟ ما آماده‌ایم تا ماجرا را بشنویم.

روشن شدیم. او سعی بود که مرگ را، پس از سانحه‌ای دلخراش تجربه کرده.

- بر اثر ضربه مغزی، در کُما فرو رفتم و... و دنیای پس از مرگ را دیدم... من مردم؛ به هم برخورد رفتم؛ صحنه‌هایی را دیدم و دوباره برگشتم...

بدیهی است که ما حیات پس از مرگ را نداشتیم. این که فردی به آن سوی دنیا رفته باشد، نکتهٔ عجیب بود؛ عجیب، این بود که از عالم مرگ برگشته بود و خاطراتش را بیان می‌کرد صادق باشم: وقتی در ابتدای قصه‌اش بود، اصلاً حرف‌هایش را جدی نرفتم. هر چند دقیقه، بی‌اراده، پوزخند می‌زدم. به نیمه ماجرایش که رسید، دیگر پوزخند نمی‌زدم. بدگمان و محتاط، گوش می‌دادم؛ زمانی که داستان‌هایش را تمام کرد، کاملاً حیران بودم؛ وسط روز و پس از ساعتی بررسی ادعایش را باور کردم. همراه با حس لطیفی در سراسر وجودم.

به هر حال، داستان آن زن را به ذهن سپردم و راهمان را ادامه دادیم. یک سال بعد، به شهری در شرق کشور رسیدیم. آن جا با مردی روبرو شدیم که او نیز از مرز گذشته بود. سوگند می‌خورد که مرگ را تجربه کرده... خاطراتش از عالم برزخ، عمیقاً در من نفوذ کرد. همچون

میخی آهنین در چوب باران خورده. این بار، احساس قدرتمندی تمام بدنم را لرزاند. متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم به راحتی از کنار چنین مواردی عبور کنم. داستان آن زن و این مرد، مرا به سمت موضوع مرگ - و جهان دیگر - کشانده بود. همان‌جا، در شرق ایران، تصمیم گرفتم زمانی، حکایات این گونه افراد را جمع‌آوری کنم. جمع‌آوری کنم در یک یا چند جلد کتاب بگنجانم. نمی‌دانم چرا همان وقت به حسین رفتم که تصمیم به این کار گرفته‌ام.

خلاصه، بافرمای ما - به قصد شناخت انسان - تمام شد. به یزد، به خانه برگشتیم. یک ماه استراحت کردیم و بعد راهی "بم" شدیم. در بم، پیرامون حوادث مربوط به زلزله تحقیق کردیم. همان‌جا کتاب "دوازده ثانیه" را نوشتیم. نگارش یک کتاب عالی طاقت‌فرسا به طول انجامید. پس از انتشار کتاب، زندگی و اقامت در شمال کشور را به خودم جایزه دادم. با همسرم به تالش، شهری در استان گیلان رفتیم. خانه کوچک و زیبایی در حاشیه جنگل پیدا کردیم و ساکن شدیم. همسرم گفت:

- فکر می‌کنم باید شروع کنی.

پرسیدم:

- چه چیز را؟

- مطالعه و تحقیق در مورد عالم پس از مرگ. به اندازه کافی وقت داری وقت داشتیم؛ ولی رغبت نداشتیم. فضای غمناک "بم" و نوشتن در باره مرگ هزاران انسان، مرا زخمی کرده بود. خسته‌تر و افسرده‌تر از آن بودم که بتوانم باز هم به موضوع مرگ بپردازم. از گفتنش شرم دارم؛ ولی من به کمی تفریح احتیاج داشتم؛ به لذت بردن از طبیعت؛

به رودخانه‌ای نزدیک منزلم تا در آن، بم را از تنم بشویم؛ به دور شدن از هر چیز که مرا به یاد مرگ می‌انداخت؛ به یک سوژه خوشایند تا مقداری نشاط را به من تزریق کند... خوب، تالش، مکان مناسبی برای تفریح بود. من، در آغوش زیباترین طبیعت ممکن بودم؛ کنار جنگلی که می‌شد امضای خدا را در هر گوشه‌اش دید؛ داخل خانه‌ای که عابلس رود پهن و خروشان عبور می‌کرد... فقط یک چیز را کم داشتم: برای تالش، آب برای نوشتن. سوژه‌ای که هیچ ربطی به مرگ نداشته باشد... خیلی زود، سوژه را هم یافتم. یک مورد طنزآلود. به نظرم، ظرفیت تبدیل شدن به یک رمان را داشت. با حسین که در یزد بود تماس گرفتم و جان را به او گفتم. از سوژه، استقبال کرد. گفت: - شروع کن. تا تو این رمان را بنویسی، من فیلم‌های مربوط به سفرهای مان را منظم می‌کنم.

شروع به نوشتن کردم. سه ماه ددست؛ سپس سه ماه دیگر. رمان "لبخند" (اسمش این است.) به سرجام رسید. احساس می‌کردم که دوباره خودم شده‌ام. به همسرم گفتم:

- حالا می‌توانم در بارهٔ عالم برزخ، تحقیق کنم و بخش رسیده که کمی لای پنجره را باز کنم و نگاهی به عالم مرگ بیندازم.  
از تالش، از طبقه فوقانی خانه‌ام، به حسین زنگ زدم:  
- سلام حسین جان. چه طوری مؤمن؟ خوبی؟

- سلام. من خوبم... و مطمئنم زنگ نزده‌ای که حالم را بپرسی همیشه، وقتی تماس می‌گیری که بخواهی خبری به من بدهی. خوب، بگو. گوش می‌کنم.

خندیدم:

- حق با توست...، راستش خیال دارم کتاب جدیدی بنویسم.  
می‌خواهم در تحقیقات مربوط به آن کمکم کنی.

- در چه موردی می‌خواهی بنویسی؟

- در مورد حیات پس از مرگ...، در باره کسانی که مرگ را تجربه کرده‌اند. اصطلاح غربی‌ها، در مورد **Near Death Experiences**، تجربیات نزدیک به مرگ، تجربه‌های دم مرگ...، به هر حال، می‌خواهم با کسانی که به برزخ رفته‌اند و برگشته‌اند صحبت کنم. البته، پیش از صحبت باید بگردیم و آن‌ها را پیدا کنیم.

- ما قبلاً با دو تا از این افراد، روبرو شده‌ایم و...

حرفش را قطع کردم.

- بله. و توانستند صحنه‌هایی از پیش از مرگ را نشانمان دهند. جالب بود؛ ولی بس نبود. ما باید افراد بیشتری را پیدا کنیم. هر یک از افراد، می‌تواند قطعه یا تصویری از جهان پس از مرگ را ارائه دهد.

- و در نهایت؟

- در نهایت، قطعه‌ها را کنار هم می‌چینم تا تصویر وسیع‌تری از برزخ نمایان شود.

صدایش در گوشی پیچید:

- من درست متوجه شده‌ام؟ تو می‌خواهی این قطعات یا تصاویر را در کتاب کنار هم بچینی. مثل قطعات یک پازل؟

جواب دادم:

- دقیقاً.

و لحظه‌ای بعد، گفتم:

- نیازی نیست که تأکید کنم؛ ولی می‌کنم: می‌خواهم مستقیماً با

کسانی که عالم پس از مرگ را دیده‌اند حرف بزنیم؛ نه این که داستان‌شان را از زبان اقوام یا دوستان‌شان بشنویم.

— می‌فهمم. ما یزدی‌ها به چنین گفت و گویی، مصاحبه "Face به Face"

می‌گوییم!!

— مرحبا!

او عمیقاً مایل بود که این تحقیق را نیز با هم انجام دهیم. حسین، در این زمینه بهترین آدم روی زمین بود. از ته دل خوشحال بودم که مثل همیشه او را در کنارم خواهم داشت. مثل همیشه با خضوع معروفش، با در برن فیلم برداری‌اش و سمند باوفایش. حسین، در گذشته و بخصوص در سفرها نشان داده بود که چه قدر توانمند است. او می‌دانست که چه جوری از چشم‌ها، گوش‌ها و دست‌هایش استفاده کند. می‌توانست در مدتی کوتاه، همه چیز را آماده سازد. از مکانی برای سکونت گرفته تا افرادی که باید با آنها صحبت می‌کردم. هر روز به چهل میلیون نفر زنگ می‌زد؛ چهار میلیون نفر را برای مصاحبه راضی می‌کرد؛ با چهارصد هزار نفر قرار ملاقات می‌نذاشت؛ عجیب‌تر این که توقع داشت - طی یک روز - حداقل با صد هزار نفرشان گفت‌وگو کنم!

حسین، در دقایق پایانی مکالمه تلفنی، با اشتیاق تأکید کرد:

— برای رسیدن به هدف، کمکت می‌کنم. هر کاری که از دستم

برآید انجام می‌دهم. من تا آخر راه با تو خواهم بود. اگر لازم باشد تا انتهای زمین همراهی‌ات می‌کنم.

اگر لازم می‌شد حتماً این کار را می‌کرد.

— نه. فعلاً فقط به تهران می‌رویم. ممکن است مجبور شویم یکی،

دو سالی در تهران بمانیم.

- حرفی نیست... من تا یک هفته دیگر به تالش می‌آیم. چند روزی می‌مانم و بعد با هم راهی تهران می‌شویم.

- بسیار خوب. پس در تالش می‌بینمت... و حسین!

- جان!

- قبل از این که چمدانت را ببندی از یک نکته مطمئن شو.

- چه نکته‌ای؟

- رضایت قلبی همسرت. یک یا دو سال دوری، زمان کمی نیست. پرسید:

- تو از راضی بودن همسرت مطمئن‌ی؟

- آره. نسرین، کاملاً راضی است.

نفس بلندی کشید و:

- لطفاً چند لحظه گوشی را نگه دار.

سی ثانیه بعد، دوباره صدایش را شنیدم:

- فاطمه، موافق است. از ته دل موافق است...

(حقیقتش، زنان بسیار خوبی داریم. همیشه در نبودن ما، تمام

مسئولیت‌های زندگی را به تنهایی بر دوش می‌گیرند. آن هم با روی باز.

دلیلش، فداکار بودن آنهاست. و شاید... و شاید یک دلیل دیگر هم برای

این رضامندی ابدی وجود دارد: این که آنها، کلاً از ما ناامید شده‌اند! از ما

و از داشتن یک زندگی راحت و معمولی. باور کنید همسر آدمی مثل ما

بودن، تحمل‌ناپذیرترین رنج ممکن است. مصیبت بزرگی است داشتن

شوهری که هرگز نیست؛ حتی وقتی که در خانه است!)

یک روز قبل از آمدن حسین به تالش، گرفتار فکر ترسناکی شدم.

آن فکر با سرعت و قدرت تمام به سرم خورد. خیلی ناگهانی و غافلگیرانه؛ و به شکل سؤالاتی بی جواب: از کجا معلوم که می توانستیم افراد مورد نظرم را در تهران بیابیم؟ یا لاقلاً، آن تعداد را که لازم داشتیم پیدا کنیم؟ در این مورد، هیچ تضمینی وجود نداشت. نمی توانستم خاطر جمع باشم که درها به روی مان باز می شود. یافتن کسانی که از مرگ بازگشته بودند - و داستانی با خود آورده بودند - حتماً بسیار به شاید به سختی پیدا کردن سوزن در انبار کاه. در برابر هجوم این ترس، موجه و قابل درک، نفسم بند آمد. درست مثل این بود که یک کارگر عظیم الجثه روی سینه ام نشسته باشد. "خدایا! چرا حالا و ناگهان حاد، این مسأله به ذهنم رسید؟ دقیقاً زمانی که خود را برای شروع تحقیقات، آماده کرده ام!" هیچ وقت، هیچ وقت در آغاز یک کار (تحقیقی یا نوشتاری) چنین حسی به سراغم نیامده بود. حتی دفعاتی که می خواستم یک کتاب به شبی نامتعارف بنویسم....، در ساعات بعدی، ترسم تبدیل به دلشور شد. دلشوره ای که تا غروب روز بعد، همچنان ادامه داشت. آن موقع، من و همسر من "تراس" خانه نشسته بودیم. با بی قراری، داشتم به روزها و ماه های آینده نگاه می کردم. آینده، مانند سایه ای تاریک و معلق، جلو صفحۀ تاب می خورد. نسرین، بر خلاف من، آرام به نظر می رسید. کلاهش روی صندلی به شهریور تالش خیره شده بود....، دفعۀ اتومبیلی در جاده باریک رو برو، از میان انبوه درختان سبز، پدیدار شد. اتومبیل حسین بود. با سرعت، تونل سبز (نامی است که به آن جاده داده ام.) را طی کرد؛ از پل و سپس از ورودی پهن خانه گذشت و وارد حیاط شد. حسین، زمانی که از ماشین بیرون آمد نگاهی به "تراس" انداخت و:

- آن بالا چه خبر است؟ چرا ساکت و بی حرکت نشسته‌اید؟ دارید روح، احضار می‌کنید؟

از پله‌ها بالا آمد و به ما پیوست. یک ربع بعد، وقتی سه تایی مشغول نوشیدن قهوه بودیم ازم پرسید:

- کمکی از من برمی‌آید؟

- کمک. من کمک خواستم!

- درخواستی؟ ولی مشخص است که مشکلی دارد تو را آزار می‌دهد.

- نه. این کار نیست.

- هست.

زن همسایه، از پشت پرچین‌ها، سرین را صدا زد. سرین، بلند شد، عذرخواهی کرد و رفت. سرین، بهاله حرفش را گرفت:

- زود باش! من منتظرم. بگو به شده؟

- چیزی نیست...، چیز مهمی نیست...، خیلی خوب. مسأله‌ای

هست که ذهنم را به هم ریخته. در واقع...، چند تا "اگر"

هست که مثل خوره به جانم افتاده: اگر در جستجو و تحقیقات مان، به

قدر کافی، آدم‌های مورد نظر را نیابیم چه؟ اگر بیابیم ولی آنها

داستان‌هایی کوتاه و شبیه هم داشته باشند؟ اگر پس از کلی دوندگی

قطر یادداشت‌هایم کمتر از حد یک کتاب معمولی باشد؟ اگر در

نهایت، بفهمیم که...

- و اگر فقط همین‌جا بنشینیم و دست روی دست بگذاریم چه؟

اگر پیش از برداشتن اولین قدم‌ها مایوس شویم چه؟ اگر همین الان،

یک تیر خلاص به مغزمان بزنیم چه؟...، تعجب می‌کنم جمال. اعتماد

به نفس همیشگی‌ات کجا رفته؟!

- از دیروز تا حالا گمش کرده‌ام.

انگشت سبابه‌اش را به طرفم گرفت:

- گوش کن: می‌دانی فاصله یزد تا این‌جا چه قدر است؟ حدود هزار کیلومتر. من، این همه راه را تا این‌جا نیامده‌ام که تو به من بگویی جا داده‌ای! تو نمی‌توانی جا بزنی. الان برای پشیمان شدن خیلی دیر است. من به خاطر کاری که می‌خواهیم بکنیم با عده‌ای از مسئولین تماس گرفته‌ام. اگر فرماندار شهرمان گرفته تا مهندس کلانتری در شهرداری تهران. حتی کلید خانه‌ای را که باید در آن سکونت کنیم توی جیبم گذاشته‌ام.

از خودم دفاع کرد.

- من نگفتم پشیمان شدی. فقط گفتم ذهنم آشفته است.

- در اصل، تفاوت زیادی ندارند... بین من... من نگرانی‌ات را درک می‌کنم. می‌توانم بفهمم در مغزت چه می‌گذرد. حتی از یک لحاظ، شاید خیلی درست نباشد که تو را سرزنش کنم. وقتی تو برای شناختن انسان راه افتادی، دور و برت پر از آدم‌ها بود؛ وقتی توی بم در مورد حادثه زلزله تحقیق می‌کردی، کلی زلزله‌خیز در ادراک وجود داشت؛ یا وقتی می‌خواستی سرگذشت آن پیرمرد میبیدی را بنویسی، او در کنارت بود؛ یا وقتی... خوب، حالا وضع، فرق می‌کند. حالا با موضوعی کاملاً متفاوت روبرو هستی. می‌خواهی خاطرات کسانی را بنویسی که در دسترس نیستند. اما معنای در دسترس نبودن، وجود نداشتن نیست. باید خیلی بگردی، یا بهتر بگوییم، باید خیلی بگردیم تا پیدایشان کنیم.

- مسأله، این است: ممکن است پیدایشان نکنیم؛ ممکن است

به قدر کافی نیابیم؛ یا ممکن است با خاطراتی کم ارزش برگردیم.

سرش را تکان داد:

- مهم نیست. البته، متأسف می شویم؛ ولی مهم نیست. حداقل

می دانیم که وظیفه مان را انجام داده ایم...، از تو می پرسم: مگر نیت هر

دو نفرمان، خیر نیست؟

- چرا.

- پس دست از عزاداری بردار و افکار منفیات را دور بریز. به خدا

توکل کن. من مطمئن دارم که خدا به ما کمک می کند...

این جمله و جمله هایی که در ادامه اش گفت مؤثر و نیروبخش بود.

چند دقیقه بعد، مجدداً به انرژي و نگیزه ام را به دست آوردم.

حسین، به آرامی گفت:

- حالا مثل بچه آدم بگو برای شروع کارمان چه نقشه ای در سر

داری؟ وقتی به تهران رسیدیم باید از جا شروع کنیم؟

به شوخی جواب دادم:

- از خیابان ناصرخسرو. آن جا هر چیز کمیابی را می شود پیدا کرد!

توی پیاده رو راه می افتم؛ هرچندگاه، با دست به شان یکی می خفتم و

می گوییم: "بخشید. شده تا حالا یک بار مُرده باشید و دوباره زنده

شوید؟"

- و قطعاً همه آنها در جواب مان می گویند: "چه گفتید؟! فقط یک

بار مُرده باشیم؟! ما در این شهر، روزی صد بار می میریم و باز زنده

می شویم!"

نگاهی به جنگل انداختم. شب، آهسته آهسته از سمت غرب وارد

جنگل می شد. سبزی مرطوب درختها در نور کم رmq شامگاهی به

سیاهی می زد. ناگهان، با لحنی بسیار جدی گفتم:

- برای شروع کار، باید به بیمارستان ها سر بزنیم. دکترها و پرستارها می توانند به ما کمک کنند. آن ها احتمالاً با افراد مورد نظر ما مواجه شده اند. با بیمارانی که داستانی در باره عالم مرگ تعریف کرده اند. اگر مواجه شده باشند کافی است که به پرونده های آنان رجوع کنند. قطعاً آدرس منزل یا شماره تلفن شان در پرونده ها درج شده است. این سبک می کند تا آن اشخاص را بیابیم. به نظرم بهتر است نزد پزشک و پرستارهایی که با بخش ICU ارتباط دارند برویم. گفتم CCU، ولی هنوز فرق ICU و CCU را نمی دانستم. من، تا آن موقع، اطلاعاتی در باره امور بیمارستانی نداشتم.

نیم ساعت، یا شاید سه ربع گذشته حسین، پیشنهاد کرد که سری به دریا بزنیم. گفت مدت هاست که در ای خزر را ندیده و دلش برای آن تنگ شده. قبول کردم. از سرین خواستیم که با ما بیاید. ولی او ترجیح داد که در خانه بماند تا شام را حاضر کند. ناچار، من و حسین، دو تایی با ماشین به سمت دریا تاختیم. خانه ام تا دریا، حدود بیست کیلومتر فاصله بود... در ساحل، به آن مکان را برهنه کردیم و کمی قدم زدیم. بعد، روی تخته سنگ بزرگی نشستیم. ساکت و دور از غریبه ها. کوشیدم برای مدتی کوتاه، حواسم را منظم متوجه طبیعت کنم. به گستره بی انتهای چین خورده دریا خیره شدم. دائماً در فاصله ای دور، موجی نورانی پدید می آمد. ابتدا به شکل یک حباب کوچک درخشان، به شکل...، به شکل یک جرقه بود. سپس به طرزی شگفت انگیز، منفجر می شد. این طور به نظر می رسید که پس از انفجار، سرعت در پهنه دریا امتداد می یابد. مانند یک کش یا نوار

نورانی،،،، و نزدیک تر: موج، با شتابی آشوبناک به سمت ساحل حمله می کرد. اما درست در لحظه ای که انتظار می رفت خشکی را درهم کوبد از نفس می افتاد. می شد به حیوانی تیرخورده و در حال احتضار شبیه اش کرد. حیوانی که پنجه های دردمندش را همراه آخرین تشنجات، در شن های ساحل فرو می برد.

بدای - سین، مرا از خیالاتم جدا کرد:

- منم! است دریا را خیلی دوست داری،،، پس چرا گوشه جنگل زندگی می کنی؟

- چون جنگل را بسیار بیشتر دوست دارم. بالاتر از حد دوست داشتن. من، عاشق جنگل هستم. عاقل این پدیده لطیف و کامل. به عقیده من، درخت می تواند بسیار انسان در زمین باشد. شاید جانشینی مطمئن تر، نجیب تر و خردمندتر،،، اما از نقطه نظر زیباشناسی: جنگل، ماکت کوچکی از بهشت، یا حتی تکه ای از بهشت است،،، وقتی در جنگل قدم می زنم فکر می کنم در بهشت هستم،،، در بهشتی پر از جاذبه های بی نظیر،، رودخانه ها، چمن های متواضع، پرنده های...

- آهای! خیلی دور شدی! برگردا،، ببخش که تو را از بهشت بیرون می کشم. فعلاً لازم است به دنیا برگردی. ما هنوز کارهای نیمه تمامی داریم که باید انجامش بدهیم.

خم شد، قلوه سنگی برداشت و با مهارت به سمت دریا پرتاب کرد. سپس گفت:

- بیا برای آخرین بار، نوع وظایفمان را در مراحل تحقیقات، مرور کنیم. اول، مسؤولیت هایی که من به عهده خواهم داشت؛ بعد، وظایفی

که به تو مربوط می‌شود.

و به مرورِ مسؤولیت‌هایِ مان مشغول شدیم. از جمله تعهدات حسین این بود که از تمام مصاحبه‌ها فیلم بگیرد. فیلم‌ها در آینده، خیلی به دردمان می‌خوردند. بخصوص برای من مفید بودند. به همین دلیل، با لحنی محکم گفتم:

- بعد از هر مصاحبه، یک کپی از فیلم را به من بده. در فرصتی مناسب، همه فیلم‌ها را تماشا می‌کنم؛ گفت‌وگوها را عیناً در دفترچه‌ای می‌نویسم و بعداً روی آن‌ها، (مصاحبه‌های خام) کار می‌کنم.

طوری جا خورد که روی یک بسته دینامیت، نزدیکش منفجر شده باشد:

- منظورت چیست که روی آن‌ها کار می‌کنی؟! دخل و تصرف؟! محض خاطر خدا، نگو که قصد دخل و تصرف داری!

- آرام باش. مقصودم، تنظیم گفت‌وگوهاست، پس و پیش کردن مطالب،،، ویرایش،،، پردازش،،، تبدیل حرف‌ها به نسی یکدست،،، و شاید وام‌گیری و ادغام بعضی از مطالب،،، حالا اگر من این اخت را باز کن.

و کوشیدم بحث را عوض کنم:

- بیا در مورد کسانی که با آن‌ها مصاحبه خواهیم کرد حرف بزنیم. بگو از کجا،،، از کجا بفهمیم که طرف‌های مان کاملاً راست می‌گویند؟ از کجا بفهمیم که غلو نمی‌کنند؟ راستش، می‌ترسم خاطراتی اغراق‌آمیز به خواننده کتاب تحویل بدهند.

- من هم می‌ترسم. خیلی هم می‌ترسم. اما نه از ناحیه آن‌ها؛ از

جانب تو. می ترسم موقع نوشتن کتاب، به خاطراتشان شاخ و برگ بدهی. فکر می کنم بزرگ ترین مسئولیت من این است که مراقب تو باشم. اگر بتوانم تو را کنترل کنم دیگر نگران چیزی نخواهم بود...، خیلی خوب، به دل نگیر. شوخی کردم.

و سپس با صدای جدی گفت:

- من فکر نمی کنم که آن ها، داستان هایی دروغ یا مبالغه آمیز به خورد من بدهند. ما مصمم هستیم که رو در رو با افراد صحبت کنیم. اگر بخواهند چیزی قاطعی خاطراتشان کنند، متوجه می شویم. حداقل تو که این کاره ای حتماً متوجه می شوی...، در ضمن، ما تا حدی که بتوانیم در باره صحت خاطراتشان تحقیق می کنیم. من برای این کار چند پیشنهاد دارم: ...

پیشنهادهایش را ارائه داد و بحث های مان همچنان ادامه یافت. ما در مورد وظایف مان و در مورد بسیار از جزئیات بحث کردیم و به توافق رسیدیم...

با پایان یافتن بحث های مان، از حسین پرسیدم موافق است کمی شنا کنیم؟

جوابش منفی بود و توضیح داد که خیلی خسته است. اما من، خسته نبودم. برای این که او را راضی کنم گفتم دارد بهانه می خورد؛ حتماً از شنا کردن در شب، وحشت دارد. همان طور که انتظار داشتم به غیرتش برخورد:

- چرند نگو.

- پس، زود باش. ثابت کن.

کمی بعد، توی دریا بودم. حسین هم شناکنان، پشت سرم می آمد.

دریا بدخلق بود. چه بهتر! من از شنا کردن، لذت می بردم. از شنا کردن در شب، لذت می بردم. از شنا کردن در شبی که دریا ناآرام و متورم بود لذت می بردم. حالت سوم، برایم نوعی مبارزه محسوب می شد. مبارزه ای سرسختانه، خطرناک و البته بسیار احمقانه،،،،،. بازوانم آب را می شکافت و مرا جلو می برد. صدایی که از برخورد عضلاتم با آب تولید می شد، غرورم را نوازش می داد. هر چند گاه، از موجی به موج دیگر می لغزیدم،،،،، صدای تر جلوتر، دفعه تاً موج عظیمی آمد و مرا در تاریکی کامل فرو برد. پس از چند لحظه، احساس کردم که با سرعت به سمت ته دریا کشیده می شوم. سرم سنگین شده بود. پوست صورتم می سوخت؛ دست هایم پیر می کشید؛ پاهایم ذوق ذوق می کرد؛ نیرویی مرگبار، بدنم را می چلاند؛،،، و ناگهان، ذهنم کاملاً خالی شد... آن شب، تا آستانه مرگ پیش رفتم.

بالاخره، در یک روز بارانی به سمت تهران حرکت کردیم. مجموعاً یک سال در تهران ماندیم. به بیشتر بیمارستان ها سر زدیم. بسیاری از دکترها و پرستارها - و دوستان شان - به ما کمک کردند. علاء بر آن ها، تعدادی قابل توجه از روحانیون، فرهنگیان و نظامیان. همه، با تمام وجودشان کمک کردند. سه عامل مهم ما را به هم پیوند داده بود: سؤالی بزرگ، کنجکاوی ذاتی و نیتی خیر. آن ها، هر چند وقت، یک نفر را (که مرگ را تجربه کرده بود) به ما معرفی می کردند. گاهی ما نزد اشخاص معرفی شده می رفتیم؛ گاهی آن ها نزد ما می آمدند. مشتاقانه، در خاطرات شان سهیم می شدیم و،،،، چه فرمودید؟،،،،

چگونه آدم‌هایی بودند؟ به ظاهر معمولی. با این توضیح ضروری که ذهنی بالغ، اما شخصیتی بی‌نهایت ساده داشتند. به سادگی یک کودک. و پاک از زنگارهای روحی: ریا، کبر، حسد، کینه. قلب آن‌ها پس از تجربه مرگ، سرشار از عشق شده بود. عشق شدید به خداوند و دوستانشان او. گاهی فکر می‌کردم به دنیای دیگری تعلق دارند. به دنیای فرشتگان.

رد شویم. همه، بدون استثنا، خاطرات جالبی برای گفتن داشتند. اما خیلی از خاطرات، سوای جنبه‌های شخصی - شباهت زیادی به مالِ دیگران داشت...، اسحاضی که قصه مرگ‌شان را تعریف کردند به سه دسته تقسیم می‌شدند: گروهی پس از خارج شدن از جسم خود، در تمام مدت، داخل بیمارستان بودند؛ برخی، فراتر از محیط بیمارستان، بین مردم شهر، شناخته شده‌اند؛ دسته سوم به جهانی ورای جهان زمینی کوچ کرده‌اند. من از میان تمامی خاطرات، سه خاطره را برگزیده‌ام و در کتاب آورده‌ام. موقع مطالعه کتاب: خود خواهید پرسید: "آیا تمام این خاطرات، کاملاً واقعی است؟! آیا افراد مذکور، حقیقتاً همه این صحنه‌ها را دیده‌اند؟!" پاسخ دادن به این سؤالات، برای من، هم آسان است؛ هم سخت. اگر بخواهم یک پاسخ شخصی ارائه دهم، آسان است. اگر بخواهم در جایگاه یک نویسنده و پژوهشگر پاسخ دهم، مشکل است. بلکه مشکل‌ترین پاسخ دنیاست. در حال حاضر، شما به پاسخ شخصی من نیاز ندارید؛ پاسخ من محقق و نویسنده را می‌خواهید. بنابراین، باید با وسواس و احتیاط تمام، - حتی با بی‌رحمی - به کل مصاحبه‌ها نگاه کنم. و اینک، یک جواب بسیار بی‌رحمانه: من، حاضر نخواهم شد امضایم را زیر هیچ کدام از

مصاحبه‌ها بگذارم... صبر کنید! مایوس نشوید. لطفاً گوش دهید: آن‌ها به ما دروغ نگفتند. فقط هر چه را دیده یا شنیده بودند تعریف کردند. اما...، اما شاید (بی‌آنکه بدانند) بخشی از آن‌ها را در عالم خواب شنیده‌اند یا مشاهده کرده‌اند. شاید بخشی از مشاهدات‌شان، ناشی از توهمات باشد. مثلاً توهماتی در اثر داروهای بیهوشی. خواهش می‌کنم فراموش نکنید که نوشتیم: "بخشی". من، در جدا شدن این عده از جرم‌شان هیچ شکی ندارم. در این که توانسته‌اند صحنه‌هایی از برزخ را ببینند، هیچ تردیدی به دل راه نمی‌دهم. ولی احتمالش هست که بین مشاهده صحنه‌های برزخ، یا پس از آن، خواب هم دیده باشند. در نتیجه، قسمتی از رؤیا، توهم، با خاطرات برزخی‌شان مخلوط شده باشد. در مجموع باید اعتراف کنم که اینجا، جدا کردن واقعیت از رؤیا، تقریباً غیر ممکن است. حتی نمی‌توانم وسعت و میزان توهم را حدس زد. شاید زیاد باشد؛ شاید نه...، بوجه هستم. این شک، این احتمالی که دارم با صراحت در میان می‌گذارم، به کتاب، صدمه می‌زند. اشکالی ندارد. لطمه بزند؛ ولی دوست ندارم ریزی در پیشگاه خداوند، شرمنده و معذب باشم. بخصوص به خاطر کتابی که قصدم از نوشتنش، تقرب به خداست. حتماً این ضرب‌المثل ناسی‌آور را شنیده‌اید: "فلانی، خواست ثواب کند، کباب شد." نه، متشکر من نمی‌خواهم کباب شوم.

با وجود همه این‌ها نباید ناگفته بماند: بارها، طی مصاحبه‌های

مختلف، از افراد می‌پرسیدم:

- آیا فکر نمی‌کنید که این صحنه‌ها را در خواب دیده باشید؟

جواب می‌دادند که خواب ندیده‌اند. آن صحنه‌ها، کاملاً واقعی به

نظر می‌رسیده‌اند.

مسلم است که داستان‌های شگفت‌انگیزشان را فوراً باور نمی‌کردیم. بلکه تا حدی که می‌توانستیم در موردشان به کندوکاو می‌پرداختیم. به عنوان نمونه‌ای ساده: فردی مدعی بود که پس از ایست قلبی، بدنش را ترک کرده. می‌گفت بعد از جدایی، علاوه بر جسدش، پزشک و پرستار را می‌دید. دقیقاً می‌دید که این اشخاص، مشغول چه کارهایی هستند... خوب، ما پس از مصاحبه، به دیدن آن پزشک و پرستار رفتیم و پرسیدیم: نتیجه: تمام گفته‌های آن شخص، درست بود. البته با اظهاراتی هم مواجه می‌شدیم که شاهی برایش وجود نداشت. غالب این اظهارات، مربوط به مشاهده صحنه‌هایی از عوالم بسیار بالا بود. در چنین مواردی، برای کتاب‌های مرجع و روایات می‌رفتیم. در برخی از موارد، دیدگاه‌ها و شنیده‌های افراد، صراحتاً تأیید می‌شد؛ در بعضی از موارد، تلویحاً. و گاهی هم توی تاریکی مطلق، سرگردان می‌ماندیم.



و در پایان، سه نکته جا ماند:

۱ - اغلب کسانی که از تجربه مرگ خود گفتند، حاضر نشدند نام‌شان را فاش کنیم. (از جمله، سه عزیزی که داستان‌شان را در این کتاب آورده‌ایم). آن‌ها به دلایل مختلف، مخالف آشکار شدن هویت‌شان بودند: هراس از آلوده شدن به بیماری کبر؛ ترس از نشان‌دار شدن و برچسب خوردن توسط جامعه؛ مخالفت سرسختانه بستگان نزدیک؛ احتمال به خطر افتادن موقعیت اجتماعی‌شان؛ و...

۲ - پس از مرور مصاحبه‌ها، متوجه ضعف‌هایی شدم که مرا معذب ساخت: متوجه شدم که بعضی از موضوعات را نیمه کاره رها کرده‌ام؛ متوجه شدم گاهی پرسش‌هایی را پیش کشیده‌ام که ضروری نبوده است؛ متوجه شدم برخی از نکته‌های مهمی را که باید می‌پرسیده‌ام، نپرسیده‌ام. نمی‌خواهم ضعف‌هایم را موجه جلوه دهم. اما بد نیست دانید که: در طول مصاحبه با افراد، ذهنم بشدت مشغول بود. در یک آن، این به‌هم می‌گفتم که چگونه بحث را هدایت کنم؟ در مورد کدام بخش از صحبت‌های طرف، توضیح بخواهم؟ چه بپرسم؟ چه طوری صحبت را به مسیر اصلی برگردانم؟ و... به هر حال، عذرخواهی می‌کنم. به خاطر بی‌گرمی نکردن بعضی از مطالب؛ به خاطر سؤالاتی که کردم و لازم نبود بکنم؛ به خاطر... به خاطر همه کاستی‌ها.

۳ - شخصاً، و نیز به نیابت از حسین عزیز، تشکر می‌کنم از: همه سروران و ارسته‌ای که داستان مرگستان را به ما سپردند. تشکر می‌کنم از: دوستانی که شرایط لازم را برای انجام مصاحبه‌ها فراهم آوردند. تشکر می‌کنم از: بزرگوارانی که با نظرات ارزشمندشان ما را یاری دادند.

حالا و پس از همه این حرف‌ها، کتاب را به شما خواننده محترم، تقدیم می‌کنیم. شامل سه خاطره در مورد تجربه مرگ، عفو، مطالعه بفرمایید.